

- چرا به کانادا فرار نمی کنی؟
- نمی توانم، چون اربابم بهم اعتماد کرده ...

هی لی (شخصیت منفی داستان) : یک خرده انسانیت اگر توی کار بیاوری، برایت بیش تر نون دارد!

هی لی: آره انگار. شما اهالی کنتاکی، کاکاسیاهای تان را لوس بار می آورید. نیت تان خیر است، اما این مهربانی در حق آن ها نیست که پرتوقع و خیالاتی بار بیایند. چون بعدش خدا می داند آن ها را به کی می فروشند و چه سختی هایی می کشند و چه بلاهایی سرشان می آید.

ارباب مزرعه بغل: این جا کشور آزادی است آقا، و جورج برده ی من است، من هم اختیار کامل او را دارم.

خانم شلبی: یعنی تا این اندازه بی رحم است؟

آقای شلبی: نه! نمی شود گفت بی رحم، اما مرد تجارت و سود است. اگر قیمت خوبی بدهند، مادرش را هم می فروشد.

با این که مغز متفکری در سرش نبود، او نیز مثل همه ی سیاستمدارها، می فهمید که که باد از کدام طرف می آید.

اندی گفت: مطمئنم تا ابد در آتش جهنم جزغاله می شود، نه؟

جیک کوچولو گفت: خیلی خوشحال می شوم ببینم چه طوری می سوزد؟!

اما همه ی آن ها با شنیدن صدایی تکان خوردند. عمو تام بود. گفت: بچه ها، متأسفانه شما معنی حرف هایتان را نمی فهمید. تا ابد کلمه ی خیلی وحشتناکی است. نباید برای هیچ کس چنین چیزی بخواهید.

هی لی گفت: تام! تو واقعاً آدم بدی هستی. من توی ناچز هم همیشه بهت می گفتم، که اگر با برده، خوش رفتاری کنیم، نه تنها در این دنیا، بلکه در آن دنیا هم وضع مان خوب می شود. تجارت و پول همه چیز آدم نیست. من به مذهب اعتقاد دارم و یکی از همین روزها که وضعم روبه راه شد، می خواهم دیگر به روحم برسم.

جورج گفت: فکر می کردم از این که تمام زندگی تان از راه فروش زنان و مردان می گذرد، ناراحت هستید و خجالت می کشید.

هی لی گفت: تا وقتی والیدن بزرگوار شما زن ها و مردها را می فروشند، من هم آن ها را می خرم. فروش برده ها زشت تر از خرید آن ها نیست.

در واقع، این جا یک خانه ی واقعی بود. کلمه ای که جورج تا قبل از آن معنی اش را نمی فهمید. به خاطر همین هم برای نخستین بار، ایمان به خدا و مشیت الهی قلبش را تسخیر کرد.

- برای چی نانا زنم؟ می خواهی ازش به عنوان جفجغه استفاده کنی یا اسب چوبی؟
 - می خواهم خوشبختش کنم.
 - خُب، این دلیل تازه ای است.
-

آگوستین قبلاً خوشحال بود که با زنی ساده دل ازدواج کرده است، اما وقتی ماه عسل تمام شد، دریافت که همسر جوان و زیبایش که تمام عمر در ناز و نعمت بزرگ شده بود و همه در خدمتش بوده اند، ممکن است در زندگی خانوادگی، زن سخت گیری باشد. ماری هرگز نمی توانست کسی را دوست داشته باشد. حتی همان احساس کمی هم که داشت، در خودخواهی بسیار شدیدش محو شده بود ...

اما اشتباه است اگر تصور کنیم، زنی که قلب ندارد، در بده بستان محبت، طلبکاری سهل گیر است. چنین زنانی هر چه قدر کم تر به دیگران محبت می کنند، با حسادت و وسواس، انتظار محبت بیش تری را از دیگران دارند ...

سینت کلتر گفت: «تام، من نگاه کردم، اما چیزی ندیدم. کاش می‌دیدم.»

تام گفت: «تو از چشم دانایان و عاقلان پنهانی و در چشم کودکان آشکار.»

کاش من چشمان تو را داشتم تام. اما من بی‌اعتقاد نیستم. به‌نظرم برای ایمان آوردن دلیل وجود دارد، اما من ایمان ندارم. این هم از عادت‌های بد و مشکل‌سازی است که من دارم.

-
- فکر می‌کنم برای من هم وحشتناک است. همین امروز عصر داشتم فصل شرح قیامت را از روی انجیل متی برای تام می‌خواندم و واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم. آدم فکر می‌کند که خیلی‌ها به‌خاطر جرم‌های بزرگ، از بهشت محروم می‌شوند، اما نه ممکن است به‌خاطر کار خیر نکردن هم محروم شوند.
 - اوفلیا گفت: «شاید برای آدم‌هایی که کار خیر نمی‌کنند، کار بد نکردن غیر ممکن باشد»
-

اولین بار بود که سینت گلتر، بعد از مرگ ایوا، درباره‌ی او حرف می‌زد و معلوم بود که با حرف زدن، می‌خواست احساسات درونی قوی‌اش را سرکوب کند. گفت: «به‌نظرم کسی نمی‌تواند پیرو واقعی مسیحیت باشد، مگر این‌که با تمام توان مقابل نظام غول‌آسای بی‌عدالتی که بنیاد جامعه‌ی ما را تشکیل می‌دهد، بایستد. اما بسیاری از روشنفکران مسیحی که تا حالا با آن‌ها رفت و آمد داشته‌ام، این کار را نمی‌کنند و من اعتراف می‌کنم که بی‌تفاوتی مذهبی آن‌ها نسبت به این موضوع، باعث شده تا من نسبت به مسیحیت بیش‌تر شک کنم.»

تام گفت: «ارباب لگری، شما مرا خریده‌اید و من برده‌ی درستکار و وفادار شما هستم. من تمام کار و نیرویم را در اختیار شما می‌گذارم، اما روح من تسلیم آدمی فانی نمی‌شود. روح من به خدا تعلق دارد. مطمئن باشید من از مرگ نمی‌ترسم. می‌توانید مرا شلاق بزنید، گرسنگی بدهید و بسوزانید اما فقط مرا زودتر به‌جایی که می‌خواهم بروم می‌فرستید.»

ارباب! دست از این گناه بزرگ بردارید. شما بیش‌تر از من صدمه می‌بینید. اگر به بدترین کارها متوسل شوید، رنج‌های من به‌زودی تمام می‌شود اما اگر شما توبه نکنید، رنج‌های شما تمام‌شدنی نیست.

جورج گفت: «نمیرید. شما نباید بمیرید! من آمده‌ام شما را بخرم و به خانه ببرم.»

تام گفت: «ولی آقا جورج دیگر خیلی دیر شده. آقای‌مان مرا خرید و می‌خواهد به خانه‌ی خود ببرد. من هم آرزو دارم آن‌جا بروم. بهشت از کنتاکی بهتر است.»

لگری گفت: «در ثانی، برای مردن یک سیاه که این قدر الم شنگه راه نمی‌اندازند.»

این حرف لگری مثل جرقه در انبار باروت بود. جورج برگشت و مشت محکمی به‌صورت لگری زد و او را نقش بر زمین کرد. بعضی از آدم‌ها با کتک خوردن بهتر می‌شوند. چون انگار برای کسی که آن‌ها را نقش بر زمین کند، ارزش و احترام بیش‌تری قائل می‌شوند. لگری هم از این دسته آدم‌ها بود.